خاورمیانه بعد از اسکندر

اسکندر که رؤیای خدا شدن را درسر می‌پروراند، پس ازآنکه کشور بزرگ هخامنشی را گرفت، بدون آنکه به‌سرزمینهای پهناوری که گرفته بود سروسامانی دهد با ناکامی رخت ازجهان بربست. او هرچند که یک جنگجوی متهور و بی‌باک و خستگی‌ناپذیر و بسیار بلندپرواز بود، ولی شخصیتی نبود که برای اداره کردن آفریده شده باشد، و حتی از اداره کردن سربازان خودش نیز عاجز بود، و در مواردی دیدیم که همواره برایش دردسر درست میکردند. او هرجا را میگرفت به‌یک سردار مقدونی وامیگذاشت تا با سربازان خودش مستقر شود و دست به‌تعدی و تجاوز وکشتار و تخریب و تاراج بزنند. درتمام مدتی که او مشغول ایران‌گشایی بود افسرانش درنواحی فتح‌شده مشغول تاراج و مقابله با شورشهای مردم بودند و دمی آسودگی نداشتند، و دارای تدبیر هم نبودند که به‌نحوی از مردم ستمدیده دلجویی کنند شاید به‌حاکمیتشان استحکامی دهند.

ایرانیانْ پیش از اسکندر بیش از دوقرن جهان متمدن را به‌شایستگیِ بی‌مانندی اداره کردند و در تمام این دوران از اقوام زیرسلطه‌شان تمجید و ستایش دریافت میکردند. ایرانیان مرد عمل بودند و با کردارشان از تمدن بشری پاسداری کردند- آنهم چه جانانه پاسداریئی که نظیرش را تاریخ به‌چشم ندیده است. نظم و ثبات و امنیتی که شاهنشاهان ایران در سرزمینهای زیرسلطه برقرار کرده بودند زبانزد مردم جهان بود، و یونانیها که آنهمه شیفتهٔ خودشان بودند وقتی میخواستند از نظم و انضباط سخن بگویند «قوانین پارسی» و «قانون شاهی» را مثل می‌آوردند. این عبارتی است که در بسیاری از نوشته‌های نویسندگان یونانی به‌چشم میخورَد.

حملهٔ اسکندر به‌ایران برای یونانیان ثابت کرد که جهان را نه با تئوری بلکه با عمل میتوان اداره کرد. وقتی اسکندر قدم به‌خاک آسیا نهاد معلوم شد که آنهمه تئوریهای سیاسی که افلاطون و ارسطو ساخته بودند به‌درد هیچ چیزی نمیخورد جز آنکه در میدانهای آتن برای جمعیت بیکار بخوانند و تحسین بشنوند و جایزه بگیرند؛ آن‌وقت این تئوری‌سازان قامت برافرازند که این مائیم که چنین چیزهائی را نوشته‌ایم؛ و همشهریهایشان که هیچ افتخاری را نمیتوانستند درجهان کسب کنند، به‌این لفاظیهای بیهوده و وقتگیر و خسته‌کننده که به‌درد ادارهٔ جامعه نمیخورد بعنوان تنها

افتخارات خویش ببالند که این مائیم که سقراط و افلاطون و ارسطو وکی‌ها وکی‌ها داریم. جهانسازان ایران در آن‌زمان حق داشتند بگویند یونانیان نه مرد عمل بلکه مرد لفاظی‌اند و جز لفاظی هنری ندارند و خطبه کردن و لفاظی را افتخار می‌پندارند، و به‌قول کوروش- که بالاتر خواندیم- درمیدانها دور هم گرد آیند و برای همدیگر دروغ ببافند ولاف گزاف بزنند.

اسکندر دربارۀ جانشینیش هیچ رهنمودی به‌سردارانش نداده بود. شاید علت این غفلت ازآنجا ناشی میشد که او خیال میکرد کسی در سپاه او وجود ندارد که شایستۀ جانشینی او باشد، و شاید هم حسادت او مانع این کار شده بود. در تئوری سیاسی او جز او که خدای آسمانی در روی زمین بود کسی شایستۀ پادشاهی نبود، وکسی از سردارانش نیز خدا نبود که بتواند جای خالی اورا پس از او پرکند. شاید او وقتی به‌سرداران محرم اسرارش میگفت که میخواهد به‌سفر آسمانی برود و به‌زودی بازخواهد گشت، حقیقتا این‌را از روی عقیدۀ قلبیش میگفت و به‌راستی باور کرده بود که خدا شده است و جاویدان خواهد ماند. از اینکه یونانی‌ها درآن زمان بیش ازحد خرافاتی بودند، دلایل بسیار زیادی دردست هست. شاید هم اسکندر واقعا پیش خودش یقین داشت که خدا شده است و مردنی نخواهد بود. در عقیدۀ یونانیان آن‌زمان هرچه خدا در یونان وجود داشت همه‌شان در اصل افرادی از بشر بودند که به‌دلایلی تبدیل به‌خدا شده بودند و تا جاویدانْ خدا میماندند. به‌همین دلیل هم بود که آن خدایان همۀ اوصاف انسانی از قبیل کینه و رشک و حسد و نفرت و خودخواهی داشتند و با یکدیگر به‌جنگ میشدند و حتی به‌انسانها (به زنان و پسران) تجاوز جنسی میکردند. اسکندر هم بنا بر این عقیدۀ خرافاتی خیال میکرد که او به‌یکی از آن خدایان تبدیل شده است و برای همیشه خدا خواهد ماند؛ و اکنون اگر درحال مرگ است یک دوران «استحاله» را میگذراند و بعد از این استحاله به‌یکی از جاویدانان تبدیل خواهد شد.

سرداران اوکه مثل خودش تندخو وخشن بودند، روز مرگش پیرامون لاشه‌اش برای دستیابی‌به مقام او به‌جان یکدیگر افتادند. یکی از سردارانش به‌نام **پردیکاس** مدعی شد که اسکندر انگشتری خودش را که مُهر رسمی او بوده به‌او سپرده است، و با این ادعا میخواست بگوید که اسکندر وی‌را بر دیگران مقدم داشته است. این سردار پیشنهاد کرد که مقدونیها یک فرمانده برای خودشان برگزینند و منتظر باشند که جنین شش‌ماهه‌ئی که **رخشانک** در شکم دارد به‌دنیا بیاید تا این جنین را جانشین اسکندر سازند.[۱] پردیکاس انتظار داشت که چون مقدونیها بشنوند که اسکندر انگشتریش را به‌او سپرده، قبول خواهند کرد که حتما درنظر داشته که وی‌را

۱- کورتیاس، ۱۰ : ۶ / ۱- ۹.

جانشین خودش سازد، و اورا به‌فرماندهی‌شان برگزینند و او در آینده بعنوان نائبُ‌السلطنهٔ جنین رخشانک برخاورمیانه سلطنت کند.

یکی دیگر ازسرداران که هوادار **هراکل** پسر اسکندر از همسر دیگرش **برسین** (دخترزادهٔ ارته‌باد) بود، با پردیکاس به‌مخالفت برخاست و پیشنهاد کرد که مقدونیها هراکل را شاه کنند. اما سخنان این مرد با فریادهای اعتراض‌آمیز هواداران پردیکاس روبرو شد و کار به‌دست و گریبان شدن هواداران دوطرف انجامید. سردار دیگری به‌نام بطلمیوس، که زندگی‌نامه نویس اسکندر بود، ضمن مخالفت با هردو گفت که مقدونیها هیچگاه راضی نخواهند شد که پسر یک زن ایرانی را، چه پسر رخشانک باشد و چه برسین، پادشاه کنند؛ زیرا که اگر چنین شود مقدونیها باید در آینده دوباره غلام کسانی شوند (یعنی ایرانیان) که اسکندر آنها را غلام کرده است. پیشنهاد بطلمیوس آن بود که یک شورای سلطنت متشکل از افسران عالیرتبه تشکیل شود.[۱]

یکی از افسرانِ هوادار پردیکاس به‌جمع افسران پیشنهاد کرد که نظر پردیکاس را قبول کنند؛ ولی دیگری به‌نام **ملی‌آگر** به‌پا خاسته گفت که پردیکاس با ادعای اینکه میخواهد سرپرست جنین رخشانک باشد درحقیقت برآن است که خودش شاه شود. او گفت که اگر شخص اسکندر انگشترش را به‌پردیکاس داده باشد تا او جانشین وی شود، اینک مقدونیها باید با این یک نظر اسکندر مخالفت ورزند. او گفت که یونانیها چون به‌قصد تاراج اموال ایران به‌اینجا آمده‌اند اکنون باید هرچه اموال در خزانهٔ اسکندر در ایران وجود دارد را میان خودشان تقسیم کنند و به‌یونان برگردند. او حتی سربازان و افسران را تشویق کرد که هرچه زودتر دست به‌این کار بزنند، و خودش شمشیرش برگرفته برای این اقدام به‌راه افتاد. این مرد بیش از دیگران طرفدار یافت و اکثر یونانیها آماده شدند که با او بروند و خزائن را تاراج کنند و برداشته به‌یونان برگردند. یکی از مقدونیها چون اوضاع را به‌شدت متشنج دید فریاد برآورد که مردم نباید اسلحه بردارند و درگیر جنگ با خودشان شوند. این افسر پیشنهاد کرد که **آریدائوس** برادر اسکندر را به‌شاهی برگزینند و در ایران بمانند. ملی‌آگر بخاطر ازمیدان به‌در کردنِ پردیکاس با این پیشنهاد موافقت کرد و شخصا رفته دست آریدائوس را گرفته به‌درون چادر آورد و گفت: این وارث واقعی اسکندر است. پیشنهاد با موافقت بخش عظیمی از سربازان روبرو شد و از اطراف شعار برخاست که آریدائوس شاه است.[۲] این آریدائوس فرزند نامشروع فیلیپ مقدونی از یک روسپی معروف

۱- همان، ۱۰- ۱۵.

۲- همان، ۱۶- ۲۴ و ۷: ۱- ۷.

شهر لاریس بود و از نظر عقلی عقب‌افتاده بود. ملی‌آگر و هوادارانش درآن روز این جوان نیمه‌دیوانه را، با لقب فیلیپ سوم، شاه کردند و رخت پادشاهی اسکندر را که رخت شاهنشاهان ایران بود برتنش پوشانده برتخت شاهنشاهانش نشاندند.

ملی‌آگر چون میترسید که پردیکاس و هوادارانش نگذارند کاری که کرده است به‌سامان برسد، به‌آریدائوس (اکنون شاه فیلیپ) گفت که دستور بازداشت و اعدام پردیکاس را صادر کند وگرنه او به‌زودی قدرت را ازدست وی بیرون خواهد کشید. آریدائوس مأمورانی را برای دستگیری پردیکاس فرستاد، و پردیکاس و هوادارانش سلاح برگرفته آمادهٔ مقابله شدند. پردیکاس چون اطلاع یافت که محرک بازداشت و قتل او ملی‌آگر بوده است گفت: من ملی‌آگر را خواهم کشت! و به‌سواره‌نظام که زیر فرمانش بودند دستور داد که برای حمله و دستگیری ملی‌گر آماده شوند. ملی‌آگر شاهش را سوار فیل کرد و پیاده‌نظام را دربرابر پردیکاس به‌صف درآورد. پردیکاس برای آنکه به‌ملی‌آگر و شاهش زهر جشم نشان دهد **۳۰۰** تن از افرادی که روز پیش با ملی‌آگر هواداری نشان داده بودند را ازمیان لشکرش بیرون کشیده به‌زیر پای پیلان افکند، و همه‌شان درجا کشته شدند. ملی‌آگر دانست که با تکیه بر پیاده‌نظام نخواهد توانست ازپس پردیکاس برآید و به‌کشتن خواهد رفت. لذا بهترین راه را در فرار دید و خودش را به‌معبدی رسانده درآنجا بست نشست؛ ولی به‌زودی توسط افراد پردیکاس کشته شد. پردیکاس پس ازآن سپاهش را به‌حرکت درآورده بابل را گرفت. او یک شورای مشورتی از افسران تشکیل داد. چون هرکدام از افسران خواستار امتیازی برای خودش بود، در این شورا پس ازآنکه توافق رفت که آریداوس شاه بماند و پردیکاس سرپرست رخشانک و جنینش باشد، کشور پهناور هخامنشی که اسکندر گشوده بود به‌چندین پاره تقسیم شد و هرناحیه بعنوان ملک شخصی به‌یکی از سرداران رسید. مصر به **بطلمیوس** واگذار شد، مقدونیه و یونان به **آنتی‌پاتر** رسید، و قرار شد که شمال آفریقا تابع مقدونیه باشد؛ سوریه و فینیقیه سهم افسری به‌نام **لیومیدون** شد؛ کیلیکه نصیب **فیلوتاس** گشت؛ لیکیه و فریگیهٔ بزرگ به **انتیگون** واگذار شد؛ کاریا و لیدیا به **کاساندر** و **مِناندر** رسید؛ بخش ساحلی آسیای صغیر بر دریای مرمره سهم افسری به‌نام **لِئوناتوس** شد؛ نیمهٔ شرقی آسیای صغیر شامل کاپادوکیه و تراپیزونت (طرابزون) سهم **اومِن** شد؛ و تراکیه به **لیسیماخوس** واگذار گردید. ماد جنوبی که توسط شخص اسکندر به‌آتورپات- پدرزن پردیکاس- واگذار شده بود نیز در این تقسیم‌بندی برای افسری به‌نام **فیتون** درنظر گرفته شد.[۱]

۱- همان، ۷ / ۸ – ۹ / ۱۸.

چونکه قرار شد که بقیهٔ سرزمینهای شرقی دردست همان افرادی بماند که توسط اسکندر تعیین شده بودند، بخش شمالی ماد، یعنی سرزمینی که ازآن‌پس نام آتورپاتیکان گرفت، برای آتورپات ماند. پارت و گرگان در دست یک سردار محلی مطیع اسکندر ماند؛ ناحیهٔ تاجیکستان کنونی که درآن‌زمان **پاراپامیزاد** نام داشت نیز به‌ضمیمهٔ سُغد (اکنون سمرقند و بخارا) دردست پدر رخشانک ماند که توسط اسکندر منصوب شده بود. عراق و بقیه ایران تحت ادارهٔ شاه– و درواقع پردیکاس– قرار گرفت.

در میان این جدالها و تقسیم میراثْ جسد اسکندر شش روز در چادرش برروی زمین ماند، و درعین حالی که متلاشی میشد کسی فرصت نیافت برای دفن او اقدامی کند (کورت مینویسد که «گویند که جسد متلاشی نشده بود، ولی من این‌را باور ندارم»). بطلمیوس که صاحب مصر شده بود جسد اسکندر را با خود به‌مصر برد و در ممفیس دفن کرد؛ و چندسال بعد که پایتخت را به‌اسکندریه انتقال داد جسد را نیز به‌اسکندریه برد.[1]

به‌رغم این تقسیم‌میراث بازهم پردیکاس از توطئهٔ رقیبانش میترسید، و بیم داشت که کسانی از افسران مقدونی به‌حمایت از همسر دیگر اسکندر یعنی **استاتیرا** دختر داریوش سوم برخیزند و به‌بهانهٔ اینکه او وارث تاج و تخت پدرش داریوش است و شایسته‌ترین فرد برای جانشینی اسکندر است سرپرستی استاتیرا را به‌دست گیرند و او را (پردیکاس را) ازمیدان به‌درکنند. او کسانی را مأمور سربه‌نیست کردن استاتیرا کرد، و لاشه‌های استاتیرا و خواهرش را در یک چاه متروکه افکند وآن‌را با خاک انباشت. سپس شایع کرد که رخشانک بر استاتیرا رشک میورزیده و از پردیکاس خواسته است که وی‌را به‌قتل برساند؛ و پردیکاس اورا بخاطر رخشانک کشته است.[2]

جنگهای داخلی بیست و دو سالهٔ سرداران مقدونی

اسکندر رؤیای تشکیل شاهنشاهی را با خودش به‌گور برد، و درمیان سرداران او هیچ شخصیت شایسته‌ئی که لایق ادارهٔ جهان پهناور هخامنشی باشد وجود نداشت. جنگاوران مقدونی و یونانی که فقط به‌قصد غارت ثروتهای افسانه‌یی ایران با اسکندر همراه شده بودند، پس ازآنکه میراث وی‌را میان خودشان تقسیم کردند نتوانستند با هم کنار آیند و به‌نزاع افتادند و بیست و دو سالْ تمامی کشورهای سابق هخامنشی را از بلخ تا یونان و از مکران تا مصر در آشوبی‌بیسابقه فرو

۱- همان، ۹ / ۱۹- ۲۰.

۲- پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۲۰.

بردند و آسایش را از همهٔ مردم این سرزمینها سلب کردند و تلفاتی را برمردم فلکزدهٔ منطقه وارد ساختند که به‌مراتب بیشتر از تلفاتی بود که ویرانگریها و تاراجهای اسکندر به‌بارآورده بود. درمیان این جنگهای درازمدت و خونینْ بسیاری از سرداران اسکندری یکدیگر را کشتارکردند. بطلمیوس که مصر را داشت درصدد برآمد که خودش شاه مقدونیها شود. پردیکاس به‌قصد برکنار کردن او به‌مصر لشکر کشید ولی شکست یافته کشته شد (۳۲۲ پ‌م). بعد ازاو **فیتون** که مادِ جنوبی را دردست داشت بعنوان سرپرست آریدائوس و اسکندرِ صغیر (پسر رخشانک) انتخاب شد. ولی در این میانْ جنگهای شدید سردارانی که هرکدام خواستار شاهی خودش بود در سوریه و آسیای صغیر جریان داشت؛ و پس ازآنکه چندتنی ازآنها در درگیری‌ها به‌کشتن رفتند و معلوم شد که هیچکدام قدرت فائقه ندارد و اگر وضع به‌این منوال پیش برود همه‌شان به‌کشتن خواهند رفت، باب مذاکره را گشودند و در جلسه‌ئی که بخشی از افسران در محلِ**تری پَرادَیس** (سه باغستان) در سوریه برگزار کردند **آنتی‌پاتر** به‌نیابت سلطنت برگزیده شد؛ و فرماندهی نیروهای مقدونی در آسیای صغیر به‌آنتیگون واگذار گردید و مأمور شد که نیروهای اومن را درهم شکند و اومن و افسران همدستش را دستگیر کرده اعدام کند. آنتی‌پاتر به‌مقدونیه رفت و آریدائوس و رخشانک و پسرش اسکندر صغیر را نیز به‌مقدونیه برد تا از دسترس رقیبانش دور باشند و باز کسی قد عَلَم نکند و خودش را سرپرست آنها بنامد. اما آنتیگون پس از شکست دادن اومن و افسران متحدش در آسیای صغیر درصدد نابودسازی آنتی‌پاتر افتاد و برآن شد که خودش را شاه مقدونیها کند.

در میان جنگهای داخلی، برخی از سرداران با این عقیده که اسکندر به‌آسمان رفته و خدایی میکند و به‌زودی برخواهد گشت و پادشاهی جهان را به‌دست خواهد گرفت، برای خودشان یک بتی از اسکندر ساخته بر تخت زرینِ زمردنشان نهادند و عبادتش کردند و شاهخدا خواندند و به‌انتظار ظهور او نشستند تا از آسمان به‌زیر آید و دوباره سلطنت را به‌دست گیرد. حتما اینها همان کسان بودند که خود اسکندر به‌آنها گفته بود که قصد دارد به‌آسمان سفر کند و بازخواهد گشت. شاید اینها پیش خودشان خیال کرد بودند که اگر از پادشاهی جز اسکندر اطاعت کنند وقتی اسکندر از آسمان بازگردد همه‌شان را مورد مؤاخذه و مجازات قرار دهد؛ وگرنه دلیلی ندارد که گروهی افسر بلندپایه از یک انسان مرده بت بتراشند و او را خدا بخوانند و تصریح کنند که او به‌زودی از آسمان پائین خواهد آمد و پادشاهی خواهد کرد. انسان باید واقعا بی‌عقل باشد که خیال کند کسی‌که مرده است دوباره در همین دنیا زنده خواهد شد و به‌زندگی

ادامه خواهد داد.

درسال ۳۱۹ پ‌م آنتی‌پاتر درمقدونیه درگذشت و افسری به‌نام **پولیس‌پِرخون** به‌نیابت سلطنت رسید. کاساندر و بطلمیوس و لیسیماخوس و آنتیگون که هرکدام خواهان پادشاهی برای خودش بود با پولیس‌پِرخون به‌مخالفت برخاستند. کاساندر با جنگجویانش به‌یونان رفته با پولیس‌پِرخون وارد جنگ شد. در این میان پولیس‌پِرخون را پسرش برکنار کرد و خودش نیابت سلطنت را به‌دست گرفته به‌جنگ با کاساندر ادامه داد. در آسیای صغیر نیز جنگهای خونینی میان سرداران مقدونی ازسر گرفته شد. جنگ قدرت در مقدونیه نیز به‌شکل دیگری ادامه داشت. در سال۳۱۷ پ‌م **المپیاس** مادر اسکندر **آریدائوس** را سر به‌نیست کرد و خودش را شاه خواند. او در صدد نابودسازی مخالفانش برآمد و بیش از صد تن از سرداران اسکندر را در مقدونیه به‌عناوین گوناگون توسط افراد خویش ازمیان برداشت. کاساندر در همین سال پسر پولیس‌پِرخون را در یونان شکست داد و بر بخش اعظم یونان دست یافت، و برای آنکه ادعای سلطنت مقدونیه کند خواهر اسکندر مقدونی را به‌زور به‌عقد ازدواج خویش درآورد، رخشانک و پسرش را درجائی درمقدونیه تحت اقامت اجباری قرار داد و به‌جنگ المپیاس– مادر اسکندر– برخاسته اورا درسال ۳۱۶ پ‌م شکست داده اسیر و زندانی کرد و به‌زودی اورا به‌نحو فجیعی کشت.

آنتیگون پیروزیهای درخشانی درآسیای صغیر به‌دست آورده قدرت بسیار زیادی به‌هم زده بود. کاساندر و لیسیماخوس برای مقابله با خطر آنتیگون با هم متحد شده درسال ۳۱۵ با او وارد جنگ شدند. در این جنگها **سلوکوس** که بابل را در اختیار داشت از آنتیگون حمایت میکرد؛ ولی برسر تقسیم اموال تاراجی که به‌خزانۀ بابل وارد شده بود میان او و آنتیگون اختلاف افتاد و سلوکوس به‌مصر گریخت و درآنجا نزد بطلمیوس ماند. در یونان پسر پولیس‌پرخون که هنوز نیمه‌توانی داشت، در سال۳۱۴ به‌قتل رسید. درسالهای ۳۱۴ تا ۳۱۱ جنگهای آنتیگون با کاساندر و لیسیماخوس به‌شدت ادامه یافت بدون آنکه هیچکدام ازدوطرف کامیابی نهایی حاصل کند. درسال۳۱۲ بطلمیوس به‌قصد تصرف سوریه که دردست **دیمتریوس** پسر آنتیگون بود حرکت کرد. در غزه میان دیمتریوس و بطلمیوس جنگ خونینی درگرفت، پنجهزار یونانی به‌کشتن رفتند، دیمیتریوس شکست یافته گریخت، افراد خانواده‌اش اسیر شدند، و فینیقیه به‌دست بطلمیوس افتاد. پس ازاین پیروزی که سلوکوس درآن سهیم بود، سلوکوس به‌یاری بطلمیوس به‌بابل برگشته آن شهر را از دست هواداران آنتیگون بیرون کشید. در همین سال میان او و نیکاتور– فرمانده سپاهِ آنتیگون– که از ماد به‌بابل لشکر کشیده بود جنگ درگرفت؛ سلوکوس پیروز شد و نیکاتور

گریخت و افرادش به‌سلوکوس پیوستند. سلوکوس بعد از آن همدان و خوزستان را گرفت و در بابل مستقر شد.

آنتیگون بعد ازشکست و فرار پسرش برای جنگ با بطلمیوس به‌سوریه حرکت کرد؛ و بطلمیوس که در این‌زمان برخی از شهرهای ساحلی شرق مدیترانه را گرفته بود، چون میدانست که تاب مقاومت در برابر اورا ندارد شهرهای عکا و یافا و سامره و غزه را تاراج و تخریب کرد و به‌مصر برگشت. کاساندر از بیم آنکه هواداران آنتیگون در مقدونیه اسکندر صغیر و رخشانک را آزاد سازند درصدد نابودسازی آن‌دو برآمد و مأمورانی گسیل کرده رخشانک و اسکندر را سر بریدند (۳۱۰ پ‌م). او همچنین هراکل پسر چهارده سالهٔ اسکندر از برسین دخترزادهٔ ارته‌باد را نیز ترور کرد. در این هنگام از اسکندر خواهری مانده بود که کلئوپاترا نام داشت و در سارد میزیست. این زن را نیز آنتیگون در سارد ترور کرد. بدین‌ترتیب نسل اسکندر مقدونی درخلال ۱۴ سال پس ازمرگش به‌دست سرداران خودش به‌کلی از جهان برافتاد و از افراد خاندانش هیچکس زنده نماند.

درسالهای ۳۰۸ و ۳۰۷ جنگهای آنتیگون درآسیای صغیر ادامه یافت و پیروزیهای درخشانی حاصل کرده به‌سال ۳۰۶ خود را شاهنشاه خواند. بطلمیوس وکاساندر و سلوکوس و لیسیماخوس که هرکدام داعیهٔ پادشاهی را درسر داشتند، به‌قصد آنکه آنتیگون را ازمیدان به‌در کنند با یکدیگر اتحاد بستند، و درعین حال هرکدام درصدد فریب‌دادن و نابودکردن دیگری بود. آنتیگون با یک سپاه نودهزارنفری و نیروی دریایی متشکل از ۱۵۰ کشتی به‌مصر لشکر کشید ولی موفقیتی به‌دست نیاورد. او همچنین جزیرهٔ رودس را توسط پسرش به‌محاصره درآورد و یکسال آن جزیره در محاصره ماند ولی رودس سقوط نکرد و سرانجام پیمان اتحادی میان رودس و آنتیگون منعقد شد. در نقاط مختلف آسیای صغیر جنگهای متحدان با آنتیگون ادامه یافت و دوطرف تلفات سنگینی متحمل شدند. این جنگها بیش از پنج سال ادامه داشت و سرانجام در سال ۳۰۱ آنتیگون در غرب آسیای صغیر شکست یافته به‌کشتن رفت. پس ازآن لیسیماخوس و بطلمیوس و سلوکوس وکاساندر آسیا و بالکان و مصر را میان خودشان تقسیم کردند. آسیای صغیر تا کوههای توروس نصیب **لیسیماخوس** شد؛ سوریه و عراق و ایران به **سلوکوس** رسید؛ مقدونیه و یونان در دست **کاساندر** ماند. **بطلمیوس** هم پادشاه مصر بود و درآنجا رسما خودش را خدا اعلام کرده بود، و میگفت که یکبار خدای آسمانی با مادرش درآمیخته است و او از نطفهٔ خدا است.

این بود نظری اجمالی و گذرا و بسیار فشرده به‌کارهای یونانیانی که جهان پهناور هخامنشی

را به‌دست آورده بودند ولی نمیدانستند با آن چه‌کار کنند و برسر تقسیم غنایم جنگی با هم در جنگ شدند و بیست و دو سال سراسر آسیای غربی و بالکان و یونان را به‌آشوب و ناامنی کشاندند. و این بود آن نظم نوینی که نویسندگان متعصب غربی‌میگویند اسکندر مقدونی برای جهان قدیم به‌ارمغان آورده بود. او تنها چیزی که برای جهان متمدن آورد تاراج وکشتار و ویرانی وآوارگی و بدبختی و فلاکت بود. او درسال۳۳۴ وارد خاک آسیا شد و از آن زمان تا سال۳۰۱ یعنی۳۴ سال تمام آسیا یک لحظه آرامش نداشت و همواره در جنگ و آشوب بود: شهرها تخریب میشد، آبادیها ویران میگردید، اموال تاراج میگشت، دوشیزگان و بانوان به‌اسارت و بردگی میرفتند، پسران مورد تجاوزهای جنسی قرار میگرفتند، و در هیچ خانه‌ئی امان برای زندگی کردن وجود نداشت. در این۳۴ سال جهان متمدن عملا بی‌شاه و بی‌سرور بود و امورش در دست تاراجگران بیگانه‌ئی بود که از غرب به‌آسیا آمده بودند و هیچ هدفی جز تاراج وکشتار و اسیر کردن در سر نداشتند.

مقدونیها جهان پهناوری را گشوده بودند که شایسته‌اش نبودند و وقتی به‌خود آمدند دیدند که این جهان پهناور را باید اداره کرد، ولی نمیدانستند که این جهان را چگونه میشود اداره کرد؛ این بود که فکر کردند بهتر است اموال و املاک تاراجی را میان خودشان تقسیم کنند و آسوده بنشینند. اما طبیعت آنها به‌این خو نداشت که به‌موافقتها رضایت دهند، و وقتی موافقت کردند که هر سرداری پاره‌زمینی را برای خودش بردارد و مردمش را به‌بردگی بکشاند، باز هم به‌جان یکدیگر افتادند و همدیگر را نابود ساختند.

علت ناتوانی مقدونیان و یونانیان در ادارهٔ کشور پهناور هخامنشی که به‌دستشان افتاده بود چیزی جز ناپختگی و بی‌تجربگی سیاسی و نارسایی تئوری سیاسی‌شان نبود. آنها که ازنظر سنتی به‌نظام سیاسی کدخدامنشانهٔ موسوم به‌دمکراسی یونانی، و حداکثر به‌نظامی چون نظام مقدونیه خو کرده بودند، ذهنشان برای تشکیل یک نظام متمرکز و قدرتمند در یک زمین پهناور پرورش نیافته بود؛ ازاین‌رو هرکدام از سرداران اسکندر خواستارآن بود که بخشی از این سرزمین پهناور به‌وی تعلق گیرد تا برای خودش تشکیل حکومت مستقل دهد؛ و از آنجا که هیچکدام به‌سهمی که به‌او میرسید قانع نبود، جنگ داخلی بیست و دوساله میانشان درگرفت. دراین جنگها بخش اعظم سردارانی که همراه اسکندر به‌ایران یورش آورده بودند، و نیز همهٔ افراد خاندان اسکندر درپی هم قتل‌عام شدند و چنان شد که تا سال ۳۰۵ پ‌م هیچ فردی نه نرینه و نه مادینه در خانوادهٔ اسکندر زنده نمانده بود.

دولت‌سلوکی

سلوکوس یکی از زیرکترین و فرصت‌طلب‌ترین سرداران اسکندری بود که خوب میدانست از موقعیتها بهره‌برداری کند و به‌موقع از خطرها بگریزد و با شکیبایی به‌انتظار فراز آمدن فرصت مناسب بنشیند. شیوهٔ سیاسی سلوکوس به‌جانورانی شبیه بود که شبها از لانه بیرون می‌آیند و در روشنایی روز به‌درون لانه میخزند. او دراواخر عمر اسکندر فرمانده یک لشکر هزارنفری شد. پس از اسکندر بعنوان معاون نائب‌السلطنه (معاون پردیکاس) تعیین شد. وقتی پردیکاس به‌مصر لشکر کشید، بهترین موقعیت برای از بین بردن پردیکاس را در پیش روی خود دید و سربازان پردیکاس را برضد او به‌شورش واداشت و باعث شکست و کشته‌شدن پردیکاس شد. بعدتر بخاطر خدماتی که به‌آنتی‌پاتر کرد بابل به‌او واگذارشد. در جنگهای آنتیگون و اومن جانب آنتیگون را گرفت و بعد برسر تقسیم تاراجهائی که در بابل در اختیار او قرار داشت با آنتیگون اختلاف یافت و چون احساس کرد که خطر آنتیگون متوجهش خواهد شد اموال موجود در بابل را برداشته به‌سوریه و ازآنجا به‌مصر گریخت و چند سال نزد بطلمیوس به‌سر برد. در جنگ دیمیتریوس و بطلمیوس درکنار بطلمیوس ایستاد، و بعد ازآن به‌یاری بطلمیوس به‌بابل برگشت. در بابل نیکاتور را که سردار اعزامی آنتیگون بود شکست داد و غرب ایران (همدان و خوزستان) را گرفت. بعد ازآن در اتحاد سرداران برضد آنتیگون وارد شد، و پس از شکست و نابودی آنتیگون خودش را در عراق و خوزستان و همدان بلامنازع یافت. از آن‌پس به‌نبرد با دیگر سرداران اسکندری در پارس و ایران مرکزی و شمالی و شرقی همت گماشت و آنان را یکی پس از دیگری ازمیان برداشت و دولت پهناوری تشکیل داد که از مدیترانه تا مکران و سیستان گسترده بود. اما این مرد نیز گرچه خوب میجنگید و حیله‌گر و زیرک بود، جهانداری را نمیدانست.

از سال ۳۱۲ که سلوکوس به‌بابل برگشت، فلات ایران برای مدت ده سال میدان جنگهای شدید سرداران اسکندر بود که در نقاط مختلف ایران استقرار داشتند. طرف برتر در این جنگهای وحشیانه و اسکندرانه سلوکوس بود که پیوسته با پیروزی هماغوش میگردید، و طرف بازنده ایرانیان فلکزده و اسکندرزده‌ئی بودند که آبادیهایشان پیوسته تاراج میشد تا هزینهٔ این جنگها تأمین گردد و زنان و دختران و پسرانشان به‌اسارت میرفتند تا ابزار لذت شهوانی یونانیان گردند، و

شهرهایشان تخریب میگردید تا رقیبان متقابل نتوانند از آنها بعنوان پایگاه مقاومت و مبارزه استفاده کنند. چون اسکندر در زندگی کوتاهش هیچ سری را در ایران باقی نگذاشته بود که فردا برخیزد، در این‌سالها مقاومتهای اندکی که ازطرف برخی از دردمندان ایرانی درگوشه وکنار کشور ابراز میشد، بیش ازآنکه نتیجه‌ئی بدهد برای مردم فلکزده آتشسوزی وکشتار و تخریب می‌آورد و بردردهای ملت افزوده میشد. اگر در جائی آتشکده‌ئی یا معبدی یا مرکز علمی‌ئی باقی مانده بود در این‌سالها به‌دست سرداران مقدونی تخریب شد و ازبین رفت. اگر درگوشه‌ئی مغی یا هیربدی هنوز زنده بود به‌وسیلهٔ اینها دستگیر میشد و به‌قتل میرسید تا هیچ ایرانی که از دین و دانش چیزی بداند درجهان نباشد و همهٔ ایرانیان در بی‌خبری کامل بمانند و بندگان چشم وگوش بسته‌ئی برای یونانیان گردند. سلوکوس تا سال ۳۰۱ پ‌م سراسر فلات ایران را از چنگال کلیهٔ سرداران مقدونی بیرون کشید و یک دولت سراسری- اما نیمبند- تشکیل داد که همهٔ سرزمینهای شرقی شاهنشاهی هخامنشی را شامل میشد و از طرف شرق با هندوستان همسایه بود، و ادارهٔ آن به‌دست پادگانهای متفرق مقدونی سپرده شد که در همه‌جای کشور برقرار بود.

سلوکوس وقتی رسما شاه ایران و بابل و شام شد افسانه‌ئی رواج داد مبنی بر اینکه خدازاده و از نژاد آسمانی است، و رسما مثل استادش اسکندر ادعای خدایی کرد. این افسانه میگفت که شبی‌از شبها اپولون ازآسمان به‌زیر آمده با مادر سلوکوس آمیزش کرد و حلقه‌ئی زرین را بعنوان هدیه به‌آن زن داد و از این آمیزش نطفهٔ سلوکوس بسته شد. بنا بر این سلوکوس تخمهٔ اپولون میشد و تخمهٔ پدرش نبود. سلوکوس حتی این حلقهٔ ادعایی را بعنوان شاهد به‌یونانیانِ خرافاتی نشان میداد تا همه با دیدن آن باور کنند که او به‌راستی فرزند خدای آسمان است و دروغ نمیگوید. حتما یونانیان با خودشان میگفتند که اگر سلوکوس دروغ میگوید پس این حلقه که خدا ازآسمان آورده و به‌مادرش هدیه داده است چیست؟ این حلقه گواه راست‌گویی سلوکوس بود و ثابت میکرد که خدا از آسمان آمده و با مادر سلوکوس همبستر شده و نطفهٔ سلوکوس از آن همبستری بسته شده است. فرزندان و نوادگان او نیز بعدها این حلقه را با خودشان داشتند،[1] و ازآن بعنوان اثبات ادعای الوهیتشان استفاده میکردند و همه‌شان خودشان را خدا میخواندند و از مردم میخواستند که عبادتشان کنند. بدین ترتیب سلوکوس همچون اسکندر خودش را به‌خدا تبدیل کرد و از مردم خواست اورا بپرستند. فرزندان سلوکوس نیز عقیده به‌الوهیت خودشان را دنبال کردند و نوادهٔ او انتیوخوس دوم (۲۶۱- ۲۴۶پ‌م) از این هم فراتر رفته لقب تئوس را برای خودش

۱- پیرنیا، ۲۰۵۳، به‌نقل از ژوستن.

برگزید،[1] که برترین خدای آسمانی و پادشاه همهٔ خدایان یونان بود.

چونکه یونانیها نه در شهر ویران شدهٔ بابل بلکه در پادگانی در شرق بابل و برکرانهٔ غربی دجله استقرار داشتند، سلوکوس نیز در این پادگان مستقر شد و این پادگان با تشکیل دولت او به‌صورت شهری درآمد و سلوکوس نام این شهر را **سلوکیه** نهاد. ولی چون میدانست که دوستش بطلمیوس چشم طمع به‌سوریه و فینیقیه دارد، به‌زودی مرکز حاکمیتش را به‌سوریه انتقال داد و در پادگان یونانی که در ساحل دریای مدیترانه- اندکی پائینتر از ایسوس- دائر بود اسکان یافت. او این پادگان را به‌شهری مبدل ساخت و آن‌را به‌نام فرزندش- انتیوخوس- کرده **انتیوخیه** نامید (این نام درقرون بعدی توسط رومیان انتیوکیه خوانده شد، و بعدها عربها آن‌را **انتاکیه** خواندند و تا امروز همین نام را حفظ کرده است).

دولتی که سلوکوس درخاورمیانه تشکیل داد به‌یک تعبیر نمیتوان دولتش خواند؛ دولت او مجوعه‌ئی به‌هم‌پیوسته از چندده پادگان مستقر در سرزمینهای بیگانه ازاو بود که تنهاکاری که انجام میدادند اخذ مالیاتهای اجباری (باجهای مرتب به‌زور سرنیزه) از مردم بومی بود. تعداد پادگانهائی که او بدین منظور در فلات ایران تشکیل داد بیش از هفتاد بود که همه نام یونانی برخود داشتند و ساکنان آنها سربازان یونانی بودند، و همچون جزائر کوچک و مقتدری در میان دریای جمعیت ایران میزیستند و بی‌تردید همگان به‌آنها به‌دیدهٔ دشمن مینگریستند؛ زیرا نه نژاد آنها ایرانی بود، نه دین آنها و نه خُلق و خویشان. آنها را مردم ایران بیگانگانی میشناختند که از راههای دور آمده با زور شمشیر نشسته بودند و از مردم اخاذی میکردند و روزگار میگذراندند. این مراکز نظامی در یک خط طویل در طول جادهٔ بازرگانی بین‌المللی بلخ- مرو- گرگان- ری- همدان- بابل- نصیبین- حران- حلب- انتاکیه دائر بودند. این پادگانها عملا حالت دسته‌جات نیرومند غارتگر را داشتند که در نزدیکیهای مراکز تمدنی ایران تأسیس شده بودند و به‌طور مرتب دست به‌غارت شهرها و آبادیها میزدند. آنها با هرچه ایرانی بود ضدیت داشتند و تمام آتشکده‌ها و معابد میترا و ناهید را غارت و ویران ساختند و چندده سالی که در ایران قدرت داشتند هیچ آتشکده و معبدی را سر پا نگاه نداشتند و کوشیدند که کلیهٔ عناصر مادی تمدن ایرانی را نابود سازند. تا زمانی که او و جانشینانش در ایران قدرت داشتند هیچ ایرانی اجازه نداشت نامهائی که یادآور دوران هخامنشی بود را برفرزندانش نهد؛ و چنان کردند که یاد و خاطرهٔ شکوه هخامنشی از اذهان ایرانیان زدوده شود. خط و کتابت ایرانی به‌کلی ممنوع گردید تا هرچه سبب بقای هویت

۱- پیرنیا، ۲۰۷۳.

ایرانی بود نابود گردد. جماعات ساکن در پادگانهای یونانی که به‌مرور زمان حالت شهر را به‌خود گرفتند، دوچیز از مردم ایران دریافت میداشتند: یکی باج و خراج و دیگری دشنام و نفرین. این‌دو تنها رابطه‌ئی بود که میان آنها با ایرانیان برقرار بود. وجه مشترکی که میان آنها و ایرانیان وجود داشت دشمنی متقابل آنها با هم بود؛ آنها دشمن ایرانی بودند و ایرانی دشمن آنها بود. وجوه اختلافشان با ایرانیان نیز آن بود که اینها کژدین و خرافاتی بودند و ایرانیان مزداپرست و باایمان؛ اینها غیر پایبند به‌اصول اخلاقی و با خلق و خوی یونانی بودند و ایرانیان پایبند به‌اصول والای اخلاقی برخاسته از تعالیم زرتشت. هیچ چیزی نمیتوانست میان اینها و ایرانیان پیوندی ایجاد کند. اینها چنان رفتار ناشایسته با ایران و ایرانی کردند که هیچ توجیهی برای ماندنشان در ایران باقی نماند؛ یا می‌بایست ایرانی میشدند و درمیان مردم ایران گم میگشتند یا ازمیان میرفتند. برای ادامهٔ حیاتشان به‌جز ایرانی‌شدن هیچ راهی نداشتند، و این راه را به‌مرور زمان- خواه و ناخواه- در پیش گرفتند.

یونانیان با وجود تلاشهائی که به‌عمل آوردند نتوانستند از تجارب سیاسی ایران استفاده کنند، و سلوکوس درایجاد یک حکومت باثبات در سرزمینهای تابع خود ناکام ماند. سلوکوس در سالهای ۲۸۲- ۲۸۱ با دوست و همپیمان قدیمیش لیسیماخوس درجنگ شد و اورا شکست داده کشت و برآسیای صغیر نیز دست یافت. به‌دنبال این پیروزی برآن شد که به‌مقدونیه لشکر بکشد، ولی وقتی که از تنگهٔ داردانیل میگذشت کسی اورا ترورکرده ازمیان برد. بعد از او فرزندش **انتیوخوس** اول که مادرش یک بانوی ایرانی به‌نام **اپاما دختر اسپیتامه** بود،[۱] به‌سلطنت رسید و پس از بیست سال درگذشت و جایش را به‌فرزندش انتیوخوس دوم داد. در زمان این شاه بود که در باختریا (بلخ) یکی از سرداران تابع انتاکیه تشکیل یک حاکمیت مستقل داد. یونانیان پادگانها که در این نواحی میزیستند تحت تأثیر عناصر فرهنگی و دینهای منطقه قرار گرفته به‌آئین **بودا** درآمدند و خلق و خوی مردم منطقه را گرفته از یونانیگری بیرون رفتند. چونکه سلوکیها پایتخت خویش را از بابل به‌انتاکیه در سواحل دریای مدیترانه منتقل کردند، به‌علت دور بودن از ایران مرکزی از نفوذشان در ایران کاسته شد و تا نیمه‌های قرن سوم پ‌م سلطهٔ آنها برایران یک سلطهٔ اسمی درحد گرفتن باج و خراج بود. یونانیان مستقر در نواحی مختلف ایران در این عرصهٔ

۱- اپاما یک نام ایرانی است که از دو بخش تشکیل شده است: «اپا»، به‌معنای خواهر بزرگ (مقایسه شود با زبان بلوچی)، و «ما» به‌معنای مادر. یکی از شهرهای شام به‌این زن منتسب بوده، و بعدها سریانیها آنرا «افامه» تلفظ کرده‌اند. نام این شهر در تاریخ ساسانی زیاد به‌میان می‌آید.

تاریخی بتدریج در جوامع ایرانی حل شدند و آنچه از یونانیگری برایشان باقی ماند خط و نگارش یونانی بود و دیگر هیچ. نمایشها و بازیهای سنتی یونانی هم اینها با خودشان کشیدند وگاه خودشان را با این نمایشها و بازیها سرگرم میکردند. اینها را نیز در خلال قرن بعدی از دست دادند و ایرانی شدند.

گرچه دولت هخامنشی با حملهٔ ویرانگرانهٔ اسکندر مقدونی سقوط کرد، و ثروتهای مادی ایران را سپاه او به‌غارت بردند، و در ایران یک دولت یونانی تشکیل شد، و چنان به‌نظر میرسید که یونان با تمامی عناصرتمدنی نامقبول خویش به‌ایران هجوم آورده است؛ ولی بزودی معلوم شد که ایران بعنوان یک کشور و ملت در عرصهٔ گیتی پدید آمده است تا زنده و جاوید بماند. تمدنی که در قرن ششم پ‌م در ایران شکل گرفته بود چنان ریشه‌های مستحکمی به‌ژرفای تاریخ دوانده بود که تاریخ هیچ راهی جز پاسداری از آن را در پیش نداشت. مثل اینکه ایران و تمدن ایرانی با تاریخ گره خورده بود، و ایران و تاریخْ دوروی یک سکه شده بودند که متمم یکدیگر به‌نظر میرسیدند، و هیچکدام بدون دیگری نمیتوانست مفهوم پیدا کند و دوام یابد.

پیش ازدوران هخامنشی تمدنهای بسیاری در خاورمیانه پدید آمده و ازمیان رفته یا استحاله شده بودند. بعد ازدوران هخامنشی نیز تمدنهای یونانی و رومی مدتی در خاورمیانه درپی هم میداناری کردند. اما هیچ تمدنی در خاورمیانه به‌ماندگاری تمدن ایرانی نبوده است. مرزهای ایران از یورش اسکندر تا قرن حاضر دگرگونیهای بسیاری را به‌خود دید؛ قوم ایرانی بارها و بارها مورد یورشهای مشابهی از طرف بیگانگان ایران‌ستیز قرار گرفت که هرکدام به‌تنهایی کافی بود که نام و نشان یک ملتی را ازصحنهٔ روزگار بزداید. اما ایرانی با تکیه برتمدن و فرهنگِ ریشه‌دارش، به‌شیوهٔ مخصوص به‌خودش، با صبوری و دردکشی و بردباری بی‌مانندش در هر فراز و نشیبی پابرجا ماند، و آن سرزمینی که هستهٔ مرکزی ایرانِ تاریخی را تشکیل میداد برروی نقشهٔ جغرافیا دست‌نخورده با قی ماند، و در هر شرائطِ غالب و مغلوبِ تاریخی سهمِ خود را در تمدن خاورمیانه ایفا نمود.

اهمیت تمدن ایرانی که توسط دولت هخامنشی پایه‌گذاری و تثبیت شد زمانی آشکار میشود که آن‌را با تمدنهای کهن و سابقه‌دار و چندین هزارسالهٔ میانروودان و مصر مقایسه کنیم. تمدن میانروودان پس از تشکیل دولت هخامنشی درتمدن ایرانی حل شد؛ تمدن مصر که درتمام دوران هخامنشی هویت خودش را حفظ کرده بود با تسلط یونانیها رو به‌زوال نهاد و تا قرن اول پ‌م از عرصهٔ گیتی محوگردید و جایش را به‌تمدن رومی داد؛ فرهنگ و زبان مصر فنا شده

به‌دیگر فرهنگهای استحاله‌شدهٔ خاورمیانه پیوست، به‌گونه‌ئی که جز گورستان تمدن و فرهنگ مصر- یعنی بناهای متروک معابد و مقابر که با مرور قرنها درزیر لایه‌های شن نهان شدند تا درقرنهای اخیر دوباره ظهور کنند- هیچ نشانی از آن برجا نماند. حتی نام سرزمین مصر نیز پس از اسکندر در زمرهٔ نامهای فراموش شدهٔ تاریخ درآمد.

ایرانی از زمانی که بعنوان یک قوم در صحنهٔ تاریخ و جغرافیا ظاهر شد دارای خصوصیات ویژه‌ئی بود که دوام ابدی اورا تضمین میکرد. روحیهٔ ایرانی یک روحیهٔ تَحَمُّل‌پذیر و مُداراگر بود که وجود زبانها و فرهنگها و افکار و اندیشه‌ها و ادیان گوناگون را در کنار خودش تحمل میکرد، به‌آنها احترام میگذاشت و با آنها سازگاری مینمود. این خصیصه‌ئی بود که از آئین آزاداندیش مزدایَسنی ناشی میشد و درهمهٔ اقوام جهانْ خاص ایرانی بود. دراثر همین تحمل‌پذیری و سازگاری بود که قوم ایرانی، با روحیه‌ئی باز، بخش عظیمی از عناصر تمدنی کهن خاورمیانه را اقتباس کرد و تمدنی تلفیقی بوجود آورد که مجموعهٔ همهٔ عناصر مادی تمدنهای کهن خاورمیانه را درخود داشت. یک جنبه از تجسم مادی این تلفیق را میتوان در بنای کاخهای پاسارگاد و شوش و تخت‌جمشید به‌خوبی‌متجلی دید. در این بناها که در کلیت خویش ایرانی بودند، معماری و هنر مصری و یونانی وآشوری و بابلی را دوشادوش یکدیگر می‌بینیم که در یک هماهنگی و توازن شگفت‌انگیزی بنائی ایرانی را به‌وجود آورده‌اند که از همهٔ آنها متمایز است و دارای ویژگی خاص ایرانی است.

بعد از آنکه سپاه اسکندر بر ایران تسلط یافت و ایران را از سروران و بزرگان و مردان کار و سیاست و دین تهی ساخت، قوم ایرانی با همین روحیهٔ سازگاریش و با تحمل‌پذیری ماهرانه‌اش هم وجود سلطه‌گران بیگانه را در میان خویش تحمل کرد و هم هویت و موجودیت خویش را حفظ کرد. کمتر قومی در جهان بوده است که اینچنین جانانه بتواند در برابر اقوام مهاجم و مسلط پایداری کند و هویت تاریخی خود را حفظ کند. دراثر همین سازش و تحمل‌پذیری بود که یونانیان سلطه‌گر و تعصبگرا را- که دراثر تنگ‌نظریشان خودشان را محور آفرینش تصور میکردند و هرقوم بیگانه را وحشی و بی‌فرهنگ (بربر) می‌پنداشتند- تحت تأثیر فرهنگ وآداب و رسوم خویش قرار دادند، و به‌مرور زمان در خود حل کردند و به‌شکل خودشان درآوردند.

ایران نه تنها با یونانیها بلکه پس از آن با هر قوم مهاجم دیگری که به‌مراتب از یونانیها تواناتر و پرعددتر و ویرانگرتر نیز بودند همین کار را کردند؛ و این را درکتاب سوم در ارتباط با خزش عرب، و پس ازآن درکتابهای بعدی درارتباط با خزش اقوام ترک به‌درون ایران خواهیم

دید. این خصیصه‌ئی است که مخصوص قوم ایرانی است، و ما قوم دیگری را در جهان سراغ نداریم که در تمام فراز و نشیبهای تاریخی توانسته باشد هویت تاریخی و فرهنگ ملی‌اش را به‌این شایستگی حفظ کرده باشد.